

از گذشتگان به دور

پروین سپهریاری

فیزیک نوشت و سر آخر به دست یک سرباز رومی کشته شد.

هم چنین می‌توانیم از اقلیدس نام ببریم که کار مزبوط به هندسه و حساب را، که البته ناتمام ماند، بررسی و در آن اصل موضوع‌ها و قضیه‌ها را تنظیم کرد. جواب بطلمیوس که فرمانده مصر بود و پرسیده بود: آیا راه ساده‌تری برای بیان هندسه نیست، پاسخ داده بود: «هیچ راه دیگری وجود ندارد.» هندسه‌ی اقلیدسی تا زمان گوس، بویوی لباچوفسکی که هندسه‌ی تازه‌ای را بنیان گذاشتند، به صورت خود باقی بود.



به دبیرستان فیروزبهرام برگردیم و آن‌چه را که در کلاس انجام دادم، پی بگیریم. کلاس هشتم گوشه‌ی حیاط قرار داشت. روزها برق نداشت و گرما هم با یک بخاری چوبی بود. این بخاری دود می‌کرد و تمام هوای اتاق را دود می‌گرفت. بچه‌ها هم که تعدادشان زیاد بود نمی‌توانستند مطالب روی

میلادی، تا چه اندازه روی هندسه کار کرده بودند. یونان با نظام بردگی اداره می‌شد و همه‌ی کارهای عملی و کاربردی به عهده‌ی برده‌ها بود که چندان اطلاعی از آن‌ها نداریم. ولی هندسه را که شامل همه‌ی انواع ریاضی می‌شد، به خوبی پیش می‌بردند. افلاطون، بر سر در آکادمی خود نوشته بود: «هرکس هندسه نمی‌داند وارد نشود.» یونانیان باستان هندسه را تا درون هندسه‌ی عالی پیش برده بودند.

ارشمیدس که در حدود ۳ سده پیش از میلاد زندگی می‌کرد، یکی از استثناها به شمار می‌رود. او هم برده‌ای آزاد شده بود، ولی به جز ریاضیات، به کارهای دیگر هم می‌پرداخت. از او یاد می‌کنند که می‌گفت: «یک جایی به من بدهید که از آن جا بتوانم زمین را تکان بدهم.» ارشمیدس خیلی کارها انجام داد. او قایق‌ها و کشتی‌های رومی را با هدایت سنگ‌ها به سمت آن‌ها فراری داد. کتاب‌های زیادی هم درباره‌ی ریاضیات و

۱. به یاد دارم، در دبیرستان فیروزبهرام هندسه درس می‌دادم. مدیر مدرسه، در کار مدیریت آدم کارکشته‌ای بود. گمانم آخرهای سال‌های ۳۰ یا نخستین سال‌های ۱۳۴۰ خورشیدی، برادر کوچکم سهراب هم شاگرد همان دبیرستان بود. برادر دیگرم هرمز، در دانشکده‌ی افسری در رشته‌ی مهندسی دانشکده‌ی فنی را به پایان رسانده بود و اینک افسر ارتش بود و در آذربایجان خدمت می‌کرد. من که برادر بزرگ‌تر بودم، در دبیرستان‌ها و از جمله در دبیرستان فیروزبهرام درس می‌دادم. کلاس‌های متعددی داشتیم؛ از جمله هندسه‌ی کلاس هشتم و کلاس دهم.

نیمی از وقت خود یا بیشتر را به درس هندسه می‌پرداختم و بقیه را با دانش‌آموزان صحبت می‌کردم. بدون این‌که از قبیل تصمیمی گرفته باشم، صحبت‌های من در این باره بودند: ریشه‌های هندسه و این‌که یونانی‌های قبل از میلاد تا سال چهارم

تخته سیاه را ببینند، من تلاش می‌کردم با صحبت‌های خود و یاری گرفتن از سایر شاگردان، آن‌چه را که لازم بود، به آن‌ها بفهمانم که ناگهان در اتاق باز شد و شاگردی به داخل آمد. کتَش را روی دوش انداخته بود و پاهایش را به زمین می‌کشید. من به جلوی او رفتم و گفتم: آقازاده حالا تشریف می‌آورند؟ او بی‌معطلی رویش را برگرداند و گفت: اگر نمی‌خواهید برمی‌گردم. از کلاس بیرون رفت و ما را هم چنان به حال خود گذاشت.

زنگ تفریح یک‌ربع ساعت بود. من از کلاس بیرون آمدم. در حیاط مدرسه، مدتی این طرف و آن طرف گشتم تا سرانجام پیدایش کردم پیش او رفتم و گفتم: نمره‌ی اخلاقت که صفر است. البته من به نمره‌ی اخلاقت کار ندارم، چون دست من نیست، ولی تلاش کن هندسه را یاد بگیری، نمره‌ی هندسه‌ات را می‌دهم. این شاگرد به‌طور کلی درس خوان نبود. من هم امید نداشتم او به درس خواندن رو آورد.

امتحان آخر سال رسید. چون کلاس هشتم داشتم، طرح پرسش‌های امتحان را به دیگران واگذاشتم تا تحت تأثیر آن‌چه در کلاس گفته‌ام، قرار نگیرم. امتحان تمام شد و من ورقه‌ها را جمع کردم و به منزل رفتم. بعد از تصحیح ورقه‌ها، آن‌ها را به مدرسه سپردم. بعد از امتحان، شورای معلم‌ها بود. من در شورا شرکت کردم. بحث بر سر کسانی بود که نمره کم داشتند. جلسه تمام شد، ولی هیچ صحبتی درباره‌ی فرد مورد نظر من نشد. وضع او را پرسیدم، گفتند رفوزه شده است. خواستم نمره‌هایش را به من نشان دهند. معلوم شد هم معدلش از ۱۰ کم‌تر و هم تعداد تجدیدی‌هایش از حد معمول بیش‌تر شده است. یکی از دزس‌ها را با نیم نمره کم‌تر، تجدید شده بود و نمره‌ی هندسه‌اش هم ۳/۵ بود. از معلم مربوط به آن درس خواستم، این ۰/۵ نمره را به او بدهد تا تعداد تجدیدی‌هایش به روال مطلوب برسد. ولی او هم قبول نکرد و گفت: شاگرد خوبی نیست و من هیچ کمکی به او نمی‌کنم. من ورقه هندسه‌ی او را خواستم. ورقه

را آوردند. نمره‌اش ۳/۵ بود. حساب کردم چه قدر می‌خواهد تا هم یک تجدیدی او کم شود و هم معدلش از ۱۰ بالاتر برود. نمره را به حد لازم رساندم و بالای نمره هم نوشتم: با مسئولیت خودم. معلم‌ها در آن زمان این اختیار را داشتند و این در بسیاری موارد می‌توانست به شاگردان کمک برساند. می‌خواستم به خانه برگردم، دیدم این جوان در راهروی پشت دفتر، ایستاده و نگران سرنوشت خود است. با من کاری نداشت. گمان می‌کرد اگر من ضرری به او نرسانده باشم، بی‌تردید هوادارش هم نیستم.

من به منزل رفتم منزل مادر خیابان ویلا و اجاره‌ای بود. همان‌جایی که مأموران شهربانی آمدند با به‌هم ریختن وسیله‌ها، مرا هم بردند... نهاری را که مادرم آماده کرده بود، خوردم و با تکیه به رخت‌خوابی که مادرم جمع کرده بود، به استراحت پرداختم. ناگهان زنگ در به صدا درآمد. مادرم رفت در را باز کند. برگشت و به من گفت: پسری در حال گریه منتظر توست. گفتم می‌تواند بیاید تو. اتاق مهمان‌خانه را باز کردم و منتظر او ماندم. دیدم همان پسر است. در حال گریه، تنها یک جمله به من گفت: آقا، من حاضرم همه‌ی درس‌های تجدیدی‌ام را بخوانم. حتی هندسه را. به او پاسخ دادم من یاری‌ات می‌کنم، بیا این‌جا و پیش من درس بخوان.

معلوم شد دفتردار مدرسه همه‌ی آن‌چه را که پیش آمده بود، برایش تعریف کرده است. این پسر فهمیده بود، تنها من توانسته‌ام او را از وضع ناهنجاری که گرفتار شده بود، نجات دهم هفته‌ای ۳ روز و بعد از ظهرها با او کار می‌کردم هم هندسه و هم همه‌ی درس‌های تجدیدی او را. راستش این است که در بعضی درس‌ها مثل ادبیات و زبان عربی، خودم هم چیزهایی یاد گرفتم. این جوان در امتحان شهریور قبول شد و به کلاس بالاتر رفت. من تا کلاس دهم مراقب او بودم که هر سال قبول شود. از آن به بعد، دیگر نمی‌دانم چه شد و به کجا رفت. تا امروز از او خبری ندارم.



۲. در همان دوران که از برادرانم هرمز و سهراب هم صحبت کردم، حادثه‌هایی پیش آمد که مرا نسبت به این دو برادرم شرمند کرد. ممکن است اندکی تفاوت زمانی باشد، ولی به هر حال مایلیم این دو حادثه را بیان کنم.

هرمز نزدیک ۳ سال از من کوچک‌تر است. آدمی بسیار فهیم همیشه یار و یاور من بوده است. گمانم وقتی که در ارومیه بود، چند نفر از خانواده و از جمله من را به آن‌جا دعوت کرد. او تنها زندگی می‌کرد. از ما خواسته بود چند روزی به دیدارش برویم. پول رفت و برگشت را هم برایمان فرستاده بود. آن روزها هواپیما نبود، یعنی برای رفتن به ارومیه، ناچار باید با اتوبوس می‌رفتیم. من نمی‌دانم چه پیش آمده بود که ناچار شدم رفتن خود را لغو کنم و پسرخواهرم را که در آن زمان کوچک بود، به جای خود بفرستم. گمانم آن روزها پنج شش سال داشت. اسمش داریوش بود. این‌ها به ارومیه رفتند و نزد برادرم بودند. برادرم در آن زمان و بعدها، بارها از من گله کرد که چرا خودم نرفتم و من خجالت زده شدم.

هرمز در همان‌جا بود که بازداشت شد. گمان می‌کنم در سال ۱۳۴۴ او را به تهران آوردند و در زندان قزل‌قلعه، در انتهای خیابان امیرآباد که امروز خراب شده است، زندانی‌اش کردند. تمام خانواده به دیدار او رفتیم، ولی مسئول زندان به من اجازه نداد و گفت، تو خودت در این‌جا زندانی بوده‌ای و حالا نمی‌توانی برادرت را ببینی. بقیه رفتند و برگشتند و آن روز هم گذشت.

بعدها برادرم به چهار سال زندان محکوم شد و از وقتی که بیرون آمد، مدتی این‌جا و آن‌جا کار می‌کرد، بدون سابقه یا نیاز به داشتن وسیله‌های کاری. او از دست‌مزد خود به‌طور دائم به ما یعنی خانواده‌اش کمک می‌کرد، بی‌آن‌که یادداشت کند و یا حساب نگه دارد.

اکنون هم که تنها زندگی می‌کند، همان روحیه‌ی بخشندگی را نگه داشته است و همیشه به برادر دیگرمان سهراب و پسرخواهرمان داریوش یاری می‌رساند.